

پانزدهم چون که روز از این بگذشت شاه با شاهزاده کان کشته بودند که در بارگاه بر هم خورد و فیاض
 عابد در رسید شاه و حصار عابد را تقطیع کردند شاه او را بر تخت جای داده عابد شاه را دلدار می پندرد
 میگفت پادشاه خواطر جمع دارد که نوشناس فرین تو خواهم رسید اما تا هفت سال دیگر او را نخواهی دید یکی از شاهزاده
 کان در شش بود به نجات خواهد داد شاه گفت بفرمائید در کجاست عابد فرمود در خرابی غلغله بود در میان درهای
 میخاطره قهری میباشد و بعد از هفت سال شاهزاده او را به تبریز رساند شاه گفت ای عابد من چه دانم که شاهزاده
 کدام است عابد گفت من سخن می گویم که بر تو معلوم شود انگاه عابد دست در زجر حبه کرد یک طوطی پرواز آورد
 در گردن او کرده سخن در گوش طوطی سخنان و شایه داد گفت این طوطی را در قفس کن هر کس این درج را از گردن
 پرواز آورد و با او تکلم نمود نجات دهند و در خرابی است در خرابی با او به نسب شاه خوشحال گردید و طوطی را
 در قفس از نگار کرده شاهزاده کان از آن حال بجز شد و هر یک در دل خود میبگفتند که مرا خواهد فرستاد و روز
 دیگر تمام شاهزاده کان بیارگاه داخل شدند و هر یک کاخی در قرار گرفتند از انظر خانجه ابراهیم را
 پنج بر سه کرده و خنجر مرصع بر گردن برد و شوی بیارگاه در اند چون چشم بگشاید بر شاهزاده امان و طرز
 شاهزاده پیش آمد و در برابر جایگزین ایستاد خانجه زبان به عاقلود گفت ای شهریار بر من نیز سخن بگو تا که این شاهزاده
 ابراهیم فرزند عادل شاه چنین است خدمت رسیده بناید ظلم بنام او در آید جایگزین شاهزاده را دیده پس
 بجهت سال پادشاه را از دیدن او فرحی روی داد شاهزاده را زبرد دست خود جای داد شاه فرمود
 طوطی آوردند و قفس را بدست شاهزاده الیاس دادند شاه فرمود که این طوطی را عابد فیاض آورد که
 هر که نام از شاهزاده کان این درج را از گردن آورد و طوطی با او تکلم کند نجات و ادن در خرابی
 بدست او میباشد حال هر که نام اقبال خود را پانزدهمین شاهزاده الیاس طوطی را از قفس پرواز
 آورد هرگز او را قبول نکرد و بدست شاهزاده بهمن و مسعود و سعید داد و او بگفت داد درج را به پرواز آورد
 آنچه او از می پنداشت آن از نهاد شاهزاده کان برآمد و به نوبت شدند شاهزاده ابراهیم برخواست و تقطیع کرد
 و طوطی را بدست گرفت و بدرگاه خدایا بد عرض کرد خدایا بزرگی مرا دار نوشت که لوح و قلم نقش بر گاه تو
 دوست در دامن این اظهار سلامت عظیم انداخت و دست دراز کرد درج را از گردن طوطی پرواز آورد
 با هر طوطی بطق در آید گفت بسم الله الرحمن الرحیم در زبان ضمیمه خداوند متعال و نعت رسول خدا صلی الله علیه و آله

پایان نمود و گفت ای شاه کارگر که دوران بکام هست خورشید و عسکریست با هم
 خوش گزین بند شاهان روزگار کاخ روزمانه سکه دولت بنام است چون طوطی سخن در این
 قفس در بارگاه بلند شد و شاهزاده کان بخت جرت بدندان گردید و ناسف بخوردند و با خود
 میکردند جهان کیسید شاه برخواست شاهزاده را در بر کشید و تاج خود را بر او نهاد و شاهزاده را در
 میسدا فرمود لکنوشن فرین را بمن رسانی او را بنویسد هم تو وارث تخت و تاج من خواهی
 بود شاهزاده در خیمه سر با کرد جواب شاهزاده را شاهزاده کان با دلی پر در خواستند و رفتند اما
 شاه خاندان و حمید را نوازش نمود و احوالات از ایشان پرسید چون از احوالات شاهزاده
 مطلع شد و انبیت کرد او پیر عادل شاه است پسرشادمان شد و خبر بگرم بردند اما در دگر
 جهان کیسیر شاه شاهزاده را بر داشت و بخدمت عابد فاضل برد چون چشم شاهزاده بر عابد فیاض
 دست بر سینه نهاد و سلام کرد عابد جواب داد اشارت کرد بنشین بعد از زمان قلبی عابد
 بشاهزاده کرد گفت برو کاخ حضرت سلیمان «هو نوشن فرین را بیاور اما بدان که زحمت
 بسیار خواهی کشید که همراه تو خواهند آمد و از آن شکست کس مانده خفاست خواهد کرد



و در این طریقه که عابد فرمود او را بجا خواهد رسید و در جای خود به بر سر او مشک

این خطر کن تا کار بر تو اسان شود فایده سز بگوشش شاهزاده بنام واسم اعظم را تعلیم او نمود گفت
امروز باید بروی و سوار شوی تا کنار دریا چون از دریا که شستی اختیار خودداری و گفت ز بهار تا بهار
خود نزدی دست برد خردار کن شاهزاده دست فایده بود پس از آنجا بیرون آمد و اسبهای
داشتند بگزاند بردند شاهزاده خانم و حمید بخدمت جهانگیر شاه آمدند شاه فرمود که امیر سلیم
من همراه خود ببرید شاهزاده قبول کرد و با عاق امیر سلیم و خانم و حمید از شهر بیرون آمدند و
متوجه کنار دریا شدند و همه جار فشند تا بکنار دریا رسیدند و در کشتی نشیندند و لایق مغرب
گردیدند اما شاهزاده و یار آن همه ماه بر روی آب بودند چون جزیره بنظر در آوردند شاهزاده از
پرسید که این جزیره چه نام دارد گفت این جزیره رگوبیا میگویند و شبها در آنجا بسیار کتاها می
حالات دارد اما چند جانور می دارد که اگر آدمی بشود او را به پیشند اما آن نخواهند داد شاهزاده فرمود
کشتی را بجانب جزیره ببر تا علاج ما خدا قبول نمود تا بلیکه گاه رسیدند لکن از چند خانم و حمید
و امیر سلیم با شاهزاده بیرون آمدند و قدم بخیزه نهادند و از هر طرف قفر میگردند تا میان
جزیره رسیدند جانی خوش جوانی دیدند در آنجا قرار گرفتند و خواب رفتند اما شاهزاده در زیر
که بر کهای او فرزند و شاهزاده میوه اش سیاه بود خواهد اما نه سوز بخواب زفته بود و نظر بر آن
درخت نمود شاهزاده دید مرغ سوزی و قرمز می آمدند و زرشک خسته شد مرغ قرمز پوست آن
درخت را می خورد میوه اش را می خورد مرغ سبز رسید که چو میوه اش را می خورد گفت ای برادر
بسی دارد که تو نمیدانی گفت مرا آگاه کن گفت دانسته آگاه باش که این درخت را هیچ نام است
هر که برکش بخورد هیچ چیز با او کار نکند و هر که پوستش را بخورد بدنام نشود و اگر شاه اش با خود
دارد حشرات از او بگریزند و هر که میوه اش را بخورد برادر نرسد و هر که میوه اش را بخورد و بر هر جوانی
بندب شود چون شاهزاده این سخن بشنید برخواست قدری از پوست و میوه اش را در کینه نهاد و قدری
از برگ و پوست او بخورد و خواب رفت تا گاه از صبح می شنید شاهزاده برخواست نظرس بر جانور
بر جانوری افتاد که سرش مثل گاو و پایش مانند فیل و گردن و دست مانند شتر و گوشش
چون سوراخ کبریا است و قوی به ای بود و بر سر شاهزاده کرد اما شاهزاده دست بر شتر

در بران چشاد خون ان جانور بوی دخت و سحر را شنیدند روزی شاهزاده بر کرد و پیش



دخت بویچ در آمدند و امیر سلیم از میوه انداخت بگردد و خانم محمد و حمید را تکلیف بخوردن کرد شاهزاده
 اشاره کرد که بخزید ایشان غنچه در آوردند و در سینه بودند و در سیم خود را بگشای رخ
 و متوجه دریای مغرب گردیدند بعد از یکماه دیگر یکجا زد دریا رسیدند شاهزاده و یاران سردن آمدند
 و ناخه ارا و دایح کرده ره بسیاران نرسادند ناده روز میرفتند روز یازدهم نزدیک مغرب
 بود که چشم شاهزاده بروشنی مشعل افتاد شاهزاده فرمود که هر کس سینه سپاه شیاطین در گذرند
 مبادد خردی بمبارسانند که ناگاه چشم ایشان افتاد بر جاعلی که قدشان مانند سهر و سنگی
 اسپاد را سوراخ کرده و بگردن نمودند و هر که ام درخت عظیمی بودش گرفته اند و ان روشتا
 رن چشمهای ایشان بوده چون در رسیدند جلوسا شاهزاده و یاران نمودند و هر یک را در زیر بغل خود
 گرفته روانه شدند و ان شب تا بصبح روانه بودند چون روز شد جل جاوز مانده دیدند و اسم سلیم
 میخوانند زنگیان بسین داده اند گفتند ای امیر از کجا آمدی و بجا سرودید خانم گفت ما بسیار

و همیشه غریب زمین هستیم و دهان دست تا هستیم این زنگی که از همه زنگی بود بوسه زد که ای او خیر بود
بماند از هم که هم از تی از برای ما بسازید فانی تو کمال کرد پس این گلی گفت طعام میاورید که فردا اینها خورد
را تمام کنند فانی همه میگویم بد سازد و بسجا خود گفت اینجور حرفی بود که زدهای فردا ای پادشاه کشتی کشیم
کل کاری کنیم فانی گفت من حرفی ندانم که باعث نجات ماست اینها در حرف بود که اگر گویید و فانی طعام
از جهت ایشان آورد گفت بگوید و شروع در کار کشید سازد و بنام طعام را نگاه کرد و دید که گوشت از میوه
قاب نهاده اند از نهاد ایشان برادر می برنجی کردند گفتند بما بگو او ضاع این میوه بود چه قسمت این
شاه شاه اسم دارد گفت پادشاه ما کالیگوت نامست و این میوه کالیگات نام دارد و چهل هزار تنی دارد
و خوراک ایشان گوشت او میرسد اما فانی همه مار یک از خسار برید و شکر شد تا گاه زنگی خندان کشید که
شاه شما را خواسته شاهزاده و باران برخواستند بنزد کالیگوت بر فدی استخوان داده گفت ای او میرسد
حالت را بنا کنید که فردا اینها هم در اینجا بنشینیم فانی گفت ما را مرخص کنید برویم در این جزیره جای خود
بنا کنیم آمدند در آن جزیره مسکری دیدند و گریه و زاری می نمودند و بد گاه فانی کلمات نالیدند تا گاه دیدند
کبیر سفید بسیار بزرگ در اینجا افتاده و خون از آن میریزد و ناله میکند انفع از او زد داد که ای او میرسد
بین مکان چگونه گرفتار شده اید شاهزاده گفت تو چه گوی می که این چنین شده گفت مراد نام است
مخط استیانه دارم من برواز کردم بین مکان آمدم که از برای بچه کاگان خود طلبم برم تا گاه زنگی حوالی
من زد و من در اینجا افتادم امروز دور و زارت که در اینجا افتاده ام و خوار بجان خود ندادم شاهزاده
گفت اگر من تو را چاق کنم شرط میکنی که بار از این جزیره بجات دی این مرغ گفت اگر مرا چاق کردی شرط
کردم همش را بکنار دریای مخط برسانم تا زنده ام در خدمت تو جان فانی کنم شاهزاده قدری
از میوه بوج بردارد و بوزانید و بزرگم رخ بمالید در ساعت خوب شد که گویا هرگز نم نخورده بود
چون چنان دید بر و از در آمد و بدور حسنه بره کرد شش میکرد باز کردید خود در انعام
شاهزاده انداخت گفت بر خیز بار قیامت درشت من سوار شوید و چشم را به پونا
جایزانه پند ایشان برشت رخ سوار شدند و جناب اخوند اطار رخ پرور از کرد و ایشان
را برد آورد از آن لای بر خوف و خطر و ایشان سگر خدایند جل شانه را سجا آورد

شود گناه در مایه خط شده که بر یک طرف در کتب پسران درین نزدیکی است



در سراسر
بود در بالا
بود تا نزد
رخ می باشد
انجا ساخته
گفت بر خیز
تا ننگاری
بکنار دریا
زنده قدری

و علقه در راه بود
باج گوی بود
رفت عیسی
ان دست ایشان
دانت که ایشان
بسی کاشی در
شاهزاده سارا
و گناه در تاریخ
کنیم بر خیز
رفته و سگای

ببخ دادند و دردی را در برای خود آوردند و کتاب کردند و با ستر احم رسول نه اما چون بچه
رخ مادر خود را دیدند گفتند یار بچی بودی یا از کس کنی نزد یک بود که پاک شویم و اینچو بر سرش آید
آمد بود نقل نمود چکان رخ چون اسم او میزد در شنیدند گفت ای پسر چون او میزد باعث آبی می شود
مارا بر ما لازم است تو به رخ قبول کردی که کاشش را بنزد شاهزاده برد شاهزاده چون آنها را دید دست بر
آنها میمالید و آنها را دلدار میساخت و چون شب شد رخ را طلبید و گفت صید کن چو این مکان آمده ام
رخ عرض کرد که خیر شاهزاده حکایت خود را من اوله الی اخره نقل نمود رخ عرض کرد مرا دست حاصل کرده
فردا شما را با کلاه حضرت سلیمان مبرم و علقه را بتو میبخشیم انت را در کنار دریا میگردند چون روز گردید
و اقامت برآمد شاهزاده رخ را خواست گفت مارا با کلاه حضرت باید ببری رخ قبول نمود شاهزاده
سفرش چند بنجا نموده بر رخ سوار شد و پرورد نمود بر وی دریا شاهزاده مسیر نمینود تا آنکه
فردا آمد رخ گفت این قصر حضرت سلیمان است تا شاهزاده خوشحال گردید در ساعت خود را بصر
در رخ را مرض نمود رخ عرض کرد که خواطر من بعد از اگر علقه بر تو غالب شد من تو را بجا مبرم اما شاهزاده

گروه بگردد و جویای دختر بود اما که بجای نرسید دید که نوشن ازین خورد و بر خاک
 رسیدند چنگ زده شاهزاده از دیدن او بیم برآید چون راه را در قدم نوشن نشدین انداختند
 نزد و نزد نوشن برقت نوشن ازین آورد و بغل کشید و او را میسید شاهزاده بهوشش
 آمد و گفت ای جان من برادر از دل سوزنده یکاه که افتادنتی در غم من گاه شاهزاده
 باستین برکت استگ اندخار شش پاک نمود از در پر رسید که چگونه بد بخاوه ای دختر و تابع
 سپان نمود و شام غم بر شاهزاده رود او و شاهزاده هم عاقبت را تکرار کرد اما علقه نگار در خواب
 و چند بره او نگار کرده از برای دختر میاورد چون بقر رسید دید که میثویه با جوانی صحبت
 میدارد بره آنورا بدیدانند چنت گفت ای دمیتره خیره سر ترا بدین مکان که آورد نوشن ازین
 گفت ای شاهزاده این ناپاک مارا حال میکند شاهزاده گفت ای نازنین خوف کن که بتوفیق
 خدا علقه بشن یا میکنم و برخواست ده تیشیر حواله علقه نمود و علقه دست برداشته شد و با یکدیگر
 مشغول شدند که شتر شاهزاده شکست دیو فرصت کرده شاهزاده را در روده متوجه کنار رود
 شد آه از نهاد نوشن ازین برآید اما چون دیو شاهزاده را بلیب دریا برد شاهزاده شاخ اجاق
 گرفت و اسم اعظم را بخواند و پوسید و تلاش کرد که دست خود را بلند کند و شاخ خود را بجانب
 و در شوالنت پس دیو و شاهزاده هر دو در میان دریا افتادند و چند مرتبه در زیر آب رفتند و چون
 آمدند شاهزاده فرصت کرده برگردان دیو سوار شد و دیو شاهزاده در تلاشش بوزند که ناکام
 تهنک بسیار بزرگی در میان دریا پیدا کرد و تاگرد دیو را بلیبید که در ساعت رخ فروغ ملل در رسید و شاهزاده
 را از گردان دیو دور بود و در هوا بلند شد اما چون نوشن ازین جان دید داشت که از رخ خست که
 شاهزاده را در روده خوشحال شد اما چنگل از زمین و در کیشنو هر دو گرفتار و در خواب
 و از ترس علقه جنت نمیکردند که با در ششینه در آنوقت که رخ شاهزاده را برده و علقه را تهنک
 فرود برد هر دو رسیدند و با یکدیگر مصیبت دیدند که حال دختر را بد برده صاحب شوم اگر در اینجا
 بمانم شاهزاده میباید و مارا هلاک میکند پس اندیو دختر را بند و شش کرد و از رویای محو
 بره نماند و خود را بر غار دلکش رسانید و آن نازنین را بر زمین گذاشتند که شد غم

خردگر برادر ما پاک کشته بر بنده ایم و لذت باری همین برادر بیگانه آوردیم که دستک نباشی
 پس نوشسن افرین را به انور خوار نهادند و بره اهل بی چند تبار کردند و آتشش از خود خسته و کباب نمودند
 و ششول بگردن شدند آنچه از آن خوار شد که چون شاهزاده را بقبا راز کردند دیو بود و بلند
 گردید از هول آنکه با دلاسی باور ساند راه را گم کرده دورند پروردند نموده از درهای محلی
 پروان نیامدند از نهاد رخ برآمد با خود جنجال کرد و ای بجای میروم ای حق فرود آمد خود را بگنجد
 بخت در ساینه و خود را در قدم شاهزاده انداخت و در خوارت شاهزاده گفت برود در کاخ حضرت
 سلیمان و نوشسن افرین را سپارد رخ قبول نموده پرورد کرد و خود را بقبر رسانید هر چند سخن کرد و افرین
 نوشسن افرین بنید پس گشت و بخت و شهادت شاهزاده آمد و سخن کرد که هر که در بیم اثری نیامد
 آنچه فرما بجای آوردیم شاهزاده گفت مرا بخت خانم برسان شاهزاده نیز یاران شاه
 شاهزاده چون چشمش با یاران افتاد بگریه در آمد یاران او را دلدادی میدادند گفشد و واقع شد
 شاهزاده و قانع را بیان نمود شاهزاده را گفشد پدماغ میباش رخ میرود هر جا که در مشر را
 پیدا میکند میورد رخ برود از نمود و برفت شاهزاده و یاران هر کدام تیر و تکان برداشته در کمان
 دریا برآه رخ ششول شدند تا شب در کنار همان دریا فرود آمدند و آتشش از خود خسته و کباب
 خوردند و خوابیدند چو روز شد متوجه راه شدند قدی چند راه رفتند که رخ در رسید و در
 و شای شاهزاده را بجای آورد گفت ای شاهزاده دختر را در غار دلگشا دیدم نشسته بود و در
 علقه و یو در جلوی او بودند شاهزاده گفت مرا با سنجارسان که کارم با فرسید شاهزاده سوار
 رخ بعد از دور زده بالای کوهی نهاد اشاره کرد که نظر کن شاهزاده در زیر کوه نظر کرد و نوشسن
 افرین را دید و متوجه جانش بگو کردید زینم و دیم را دید چون چشم زینم بر شاهزاده افتاد نفوس برآورد
 که ای او میسر از برادر ما گشتی دست لنگار بر بنداری و دست بردار شمشاد حواله سر شاهزاده
 نمود شاهزاده بند دست او را گرفت و خدا را بسپاری یاد نمود و چندت بر مغز او زد و هر دو دست
 محکم بست و بر روی سپیداش نشسته خواست سرش را از تنگ بدن جدا کند دیم پیش آمد و نفوس
 زد که ای او میسر از تو را چه عهده آنکه برادر ما دستگیر کن شاهزاده همچا که نشسته بود ششول را

بغل دوز که سریع نزدیش او بدر رفت زینم چون چنان دید که گفت ای شاهزاده مرا کس بود
رومی سینه من بر خیز شرط کردم تا زنده ام خطه بکشش تو باشم شاهزاده اندوی سینه
اش برخواست و چون رخ و نوش افزین اعراف نمودند که او را بخش فایده نه بخشید نلناک فایده
بجویند امید که ذکی بپوشتن کرد سفید و دیوان ترس سلطان شد و اینکه چه گفت زالی با
رستم کرد دشمن جوان خیر و چاره نمود دیدیم بسباب ز سر حمله خورد چون پشیر اید شتر
و باره برد القه بعد از کشتن دیلم شاهزاده نوش افزین را در بغل کشید و رو بشرا آورد
نوشش افزین گفت جن زحمت از برای من کشیدی امید دارم بحجاب اقدس الهی که کاهت
برایه شاهزاده گفت اگر سربری به شیخ تیرم از کوی وفات بر نخرم کز که کنم کنند
پیر زرم نه هره هر تو نخرم جانم ازوف اوف دل سلم بغذابت سکن بچین کن بچین ان و بر
کن ان درش کن پس شاهزاده روبرخ کرد گفت تو نوش افزین را بر پشت گیر بر گردن گیر زینم
نوار بشوم و بجات یاران مسردیم القه ماندک زمانه خود را پاران رسانیدند پس
شاهزاده فرمود تا نوشش افزین را بر سینه در حقیقت نمایند و رخ قدروی از میوه ای با رخ
حضرت سلطان آوردند روز در کنار دریا بودند شاهزاده اراده وطن نمود چون زینم مطلع شد
که شاهزاده اراده وطن دارد با خود گفت که نوشش افزین را بطلم ز کوله برم بدقت دارم
از این جادو بسارم انگاه علاج رخ را بایم چون نصف شب شد ای کوهزاده قدم با رانگاه و خرنه
و او را برداشت روانه طلسم ز کوله شد و بنزد مادرش رفت و خرگشته شدن دو برادر را باور گفت از اثر
جادو عوای ایشان را بر ما نمود گفت من ایند خرد میوزانم زینم دست به امان مادر زد گفت من عالم
که او را هلاک کنی من نیز بودم چاک میوم مادرش را در سیاه چال انداخت و زنجیر کرانی بر او زد و اما
نوشش افزین را جس نمود و این شتر را میخواند جس را برسانند بر خان همین که هم او از شتر صحنی
افتاده که تا گاه خمیشش بر تا زمین سستی افتاد و بر او سلام کردند ان خانم جواب داد از یکدیگر احوال
رسیده نوشش افزین گفت حکایت خود را از اول تا با خود گفت پس ان تا زینم زبان گوید
گفت ایچا هر من اختر عهد الرحمن بود شاه گلستان از هم مرا میمونه خوانتون نام است

بعزم سر بادای خود در هوا مسکرم که طعمه دلو نمودند و در آنجا گرفت و دایه در رفت آن تا مالک
 مراد داشت و بدین مکان آورد و وقت کردن من در آوردن در لونه ادم آن تا پاک مراد
 کرد بدست مادرش داد گفت ایند شود در بند کن تا بچ باغی شود او هم مراد در بند کرد دایه خبر برای
 پدرم بردیدم شکرتید و شکست خوردند و مدت سه سال است در بندم نوش افزین او را دل
 میداد گفت خواهر جمع دار امروز ما فرزند شاهزاده میاید و ما را بجات میداد اما چون شاهزاده
 از خواب بیدار شد دخترانید رخ را خواست شاهزاده احوال بابا و گفت رخ گفت زینم را طلب نما
 هر چه نفس کردند زینم را ندیدند از نهاد شاهزاده برآمد خانه و بعد وسیلم از جا در آمدند و شاهزاده
 را دلداری میدادند رخ گفت من بچشم زینم را بکش زین او را خوردی پس خانه و همه در قدم رخ
 انداختند کفش مگری از برای شاهزاده کن تا روز سیم شاهزاده گریه میکرد رخ عرض کرد ای شاهزاده
 زینم دوا در آورده در طلسم زنجیر و آن تا زین را مادرش از این جادو دوا در آورده بجزر کند
 و خود با قون خواندن مشغول شد و کشتن جادو بسیار صعب است زیرا که میدانم از زمان حضرت
 سلیمان تا بحال کسی در انجا زنده و اگر زنده میبودن نماید شاهزاده گفت مراد با سحرسان تا به
 نیم خنده چون توفیق کرامت فرماید بعد شاهزاده سفارش چند ساران نمود بر کردن رخ
 سوار شد بعد از یک روز رخ شاهزاده را بر زمین نهاد و طلسم شاهزاده بود و چند پراز بال خود
 با دوا و گفت من بیروم بروم وقت خواستی یک پیرا ایش بزین کن حاضر کردم پس شاهزاده
 رخ را دوا کرد و شاهزاده برخواست روانه طلسم شد چشمش بر باغی افتاد سبزه و غم عیاری
 نمود که گریه و کسی را ندید شاهزاده در همان مکان و خواست و در وقت نماز کرد و از خدا
 طلب گشایش طلسم را خواست روح را بیرون آورد و از نیم کشود لوجرا بنظر در آورد بوسید و هر
 بنا د دید که نوشته هر که خواند بطلسم زنگوله رود چون داخل شود او از عجایب بشنود خوف نکند
 و متوجه هیچ طرف نشود تا خود را در آن عمارت رساند و بسنگ سیاهی در انهارت پند در با
 ان سنگ رده و دو دام خواهند باور رسید فصله و کنند و بدفع ایشان بکشند تا چرخ
 نماید شاهزاده از سر سجاده برخواست و دامن بی برگر بردی استوار کرد و ترکش برگر

بدر

بست و شیر خای بود و خورد کرد و کند به دشمن گرفت و اسم اعظم بخواند و بر خود و مسدود
 در عظم شد و قدم در خانه زد و عظم نهاد و او از چندین هزار رنگی بر میآید بعد از آن شنبه که گفت کسی
 دیدی ای سخنان مار و زنیامت بماند و از چهار طرف او از شیر و رنگ و آرد و آید شنبه و بر رفت تا بر شنبه
 شک رفت و شست که ناکاه دید و عظم نهاده شد و مادرش آید و گفت ای پادشاه خوب کردی

آمدی حال
 و علم را از تو بیاید
 ششاد را
 نمود که شاه بود
 کشید و چنان
 بر اندام دیو
 بر اند بود او
 محافظت کند
 تیغ بر پای او
 حیات بر بدو نم
 بود دیگر را دیده



که در این مکان
 خون قلعه
 کبریم و دار
 حواله شاه فرود
 شمشیر کبر
 نمره زد که لرزه
 افتاد و نسیب
 رفت که خود را
 که شاه زاده
 زد که چون
 شد شاه پاره

در احم با که کرد و کرد غباری نمود در شد جسمی که سا هر او به خوف کرد و سر بر او نهاد و بعد
 ساعتی سر برداشت از دماغ بنظر او آورد شاهزاده اسم اعظم بخواند و شمشیر از میان بر کشید
 و برگردن آرد و از دگرزان فریت ده قدم سرش بر او افتاد و غبار بسیار پدید آمد که روزی چون
 شب تاریک شد و اقباب نهان شد تا بعد از ساعتی آن کرد و غبار بر طرف شد شاهزاده
 بر هر طرف نظر میکرد جاودانی غلب میداد و در پیره زان را بنظر او آورد که نشسته و کتاب را
 بخواند و هر طرف میداد و از نفس آن جادویش میزد شاهزاده بران لوح نظر کرد و دید که
 نوشته که دانسته و آگاه باشش که کار اتمام کردی جادو ما که تیر را در مکان گذاری و پیکر

تیر او را پاک کنی اگر تیرت عطار و دوی بود که در سطلیم خای باغ بود و در بصل که گماهر دست در آورد و سحر را
 برینا گوش ساینده چو بسید پیکان سرانگشت او گذر کرد در هر پست او و ان چنبار به سخم
 و اصل شد شاهزاده نه اراشگر کرد چون نیک نگاه کرد اثری از طلسم ندید شاهزاده داخل عمارت
 شد و بر سر انچه آمد که ز پنجره در او فرو رفت بود شاهزاده اذ انچه آمد بر سر چاه دیگر داخل چاه
 دید که نوش افزین را دست بسته و زنجیر کرده اند شاهزاده در پس روی نوش افزین نشین و نظرا
 بجانب دیگر انداخت نازینی را دید در بند کرده اند و شاهزاده برخواست و به ان مطلقان سلام
 کرد و نوش افزین را چون جان شیرین در بر گرفت شاهزاده ز سحر ارنمای او برداشت و بقه
 نوش افزین احوالات ان نازنین را بیان کرد شاهزاده نبد از او برداشت و نوش افزین را در سر
 چاه نشاند و رفت در ان عمارت سیر کند که ناگاه ابری آمد بر بالای سر و خرابه و عدالت از
 ان دن برخواست و دستی نمودار شد و حشر از لب سیاه چال در بود شاهزاده چون این صدا
 شنید از عمارت بیرون آمد اثری از نوش افزین ندید که بر بیان را درید و پر خ را در التش گذارد
 در دم بیخ حاضر شد شاهزاده گفت ای خیر تو ما را پس از نوش افزین چه خبر داری رخ گفت که خواطر
 جمع دار او را در قاف برده اند و همین لحظه خرابه را از برای تو میاورم پس شاهزاده را بیان رسانید
 و ایشان خود را قدم شاهزاده انداختند اما چند کلمه از میمونه خواندن بشنو که از خدمت شاه
 برخس شد خبر از جهت شاه عبدالرحمن بود که میمونه خواندن بد است و نمود تا دیوان و بریان چه
 استقبال بدند چون چشم شاهزاده عبدالرحمن میمونه خواندن را دید او را در بر کشید گفت که تو را بجا
 داد میمونه خواندن زبان کشود که اگر چنانچه نوش افزین با او عهد نه بسته بود من لب شاهزاده شوهر
 میکردم شاهزاده عبدالرحمن چون اسم شاهزاده را شنید گفت که من با باطن ضد بودی ادم تو را بجا
 و هم تو را کشتم تو مسکون کنین به شاه و ما را را کرد مرا واجب که بروم او را از نیت بنمایم میمونه
 گفت کاری او کرده که ساکن قاف غلام او بشوند شاه فرمود که تبتیه اسباب را فراهم آورید ایشان
 در ساعت فراهم آوردند روز دیگر میمونه با چند نفر از نازنین بر تخت فرار کردند و دیوان تخت
 را برده داشته متوجه درباری محط شدند و از انطرف شاهزاده بسیار عتاب گردید و باران

بهاداری او که بر یکدیگر در تمام بماند خود را قدم نهادند و او را که در آن وقت
 شاه بر او برخواست و با این خود را معمود مرغ برداشت شاهزاده را در بجانب آسمان برد
 اما چون اندست نوش آفرین برد نوش آفرین در هوشش شد چون بهوش آمد زینم و یو بود به
 او از نهادش برآمد برده ای سلام کرد ان ناپاک نزه نبرد گفت ای گشاده برای خود طر تو برادر مادام
 و خواهرم گشته شد تو زنده باشی حال من تو را بخوبی بچشم که همه ما همان بر تو نبالند و کاری بر سر
 ان مرغ پا درم که جبرت کنی حالا نگاه کن و جای خود را به من چون در خرنگاه کرد و دید که آتشی در
 اگر در حوالا او مرغ برود نکند میوزد که او از نهاد در خرنگاه و بدرگاه قاضی حاجات متاجات
 کرد که ان دیو گفت باش تا پیام بعد از ساعتی دو بچرخ را آورد و ان بچه کان زاری نمودند
 که زینم و پیشش آمده دستش آفرین را گرفت و بدستی بچه کان رخ را بلند کرد در بالای آتش
 و از ان بالا در انداخت که در ان حال قادر قدرت نما قدرت نمود و میمونه خواتون در رسید و
 اشک را مشاهده نمود خود را بریزند اخت و نازین را در بوده از اسکانت دایه بچکان رخ را در برد
 زینم دیو که ان عار مشاهده نمود او از همتش برآمد خواست که خود را بمیمونه خواتون رساند
 که رخ نمود در گردید شاهزاده را بر زمین نهاد گفت سر زانازم بزین کردن این دیو را شاهزاده
 چنان شمشیر برکت زینم زد که گوه و دست طبرزه درآمد خیزت انچنان برده ای شر کرد که از برکتش
 مو سر بر کرد



شاهزاده
 در میان آتش
 کرد اما میمونه
 آفرین را
 و او از بر او
 خواهر محمد
 بر دم بچکان
 محبت پیدا

اند بود کشید
 و بنیاد روشن
 خواتون نوز
 رختش
 که ای شاهزاده
 که نوش آفرین
 درم و تویم

شاهزاده

شاهزاده هر چند قریب بر او که همسوی بجائی نرسید و میبوی رسید دیوان گشت را بلند کردند و روانه
گلستان ارم شدند شاهزاده دید سخن دگره پی نمودند از رخ احوال بر رسید که گشت شاه عبدالرحمن
بر میبوی است انگاه دیوان را گشت را بر زمین نهادند چشم شاهزاده بر جمال عبدالرحمن افتاد و بسیار
شادمان گردید چون چشم عبدالرحمن بر شاهزاده افتاد شاهزاده سلام کرد شاه جواب
داد و در پیش ابوسید گفت میبوی خوانتون نوشش افرین را بگلستان ارم برد زیرا که سهوش
بود و سهوش در دوش مکن بود در گلستان ارم حکیمان خوب است و بزودی دفع سهوشی باور
نمایند شاهزاده برواست گفت فدایت شوم من غلام شما هستم و نوشش افرین هم کبری از شماست
شاه گفت اینکار که تو کرده خصوصاً در حق من جای آن دارد که من غلام تو باشم و میبوی خوان
کنز تو باشد شاه فرمود سادات گلستان ارم بر من چند روزی در اینجا بمانید بعد از آن تو را
خود رو به قبول نمود رخ گفت یارانش بکار در بای محط پاشند رخ رفت دیوان را بخدمت شاه
اورد و شاه ایشان را تواضع نمود و بروی گشت نشسته و زره دیوان سخنها را بلند کردند و بجانب
گلستان ارم روانه شدند خراز برای میبوی بردند فرمود تا با خواریت دادند و خود نمازین
شاهزاده را استقبال نمودند میبوی شاهزاده را در بغل کشید و برکت رسانید اما چون از قلم
نوش افرین را در آتش انداخت خراز آمدن میبوی خوانتون نداشت چون او را به باغ ارم بردند
میبوی فرمود تا طبیب معاذق آوردند و ده انامی خوشبو میدادند تا بعد از آن روز سهوش را
چشم باز کرد خود را در جای نیکو دید و از میبوی احوال پرسید که چون شد مرا بد بندگان او بروی
میبوی گفت احوالات را نوش افرین گفت اینجا هر خراز شاهزاده ندارم میبوی گفت در بارگاه
نزد پریم نشسته و بصحبت مشغولند نوشش افرین ساد شد اما شاهزاده و یاران در بارگاه بودند
و احوالات را نقل نمودند شاه بسیار کریمت **الغنی** امروز را در بارگاه مشغول بصحبت بودند
چون شب شد میبوی خوانتون فرمود گشتی در میان گلستان ارم بر پا نمودند و شمعهای طلایی
و نقره روشن کردند و نوشش افرین را بر تخت نشاند و بسیار گاه خراز آورد برای شاهزاده
که خدمت رنج رسانید که نوشش افرین در انتظار شماست شاه و شاهزاده برواستند و یاران

عسا یکا شاه که داشت خود در کتله با محمود خان خون داخل باغ شده شاهزاده چشمش نبود هزار مشعل افراشته
شاهزاده از درختان که میرفت جواهر شمار قدم او میکردند میبوی خود را بنوشش فرین رسد
نوشش فرین برخواست و با استقبال استقبال برودن آمد شاهزاده او را در بر کشید و در
بر روی که بگر که آتش شد تا هر دو بهوش شدند میبوی ایشان را بهوش آورد و باز نگه کرد
در بر کشیدند قاصان و مطربان مشول شدند تا نصف شب شد میبوی خواتون چند سری دیگر افروختند
تا با سیاتی ایشان را کنند و برمان بعثت مشول بودند چون روز روشن شد میبوی قدری
و کلاب مدیم نموده نزد شاهزاده آورد ایشان روی خود را کشید شاهزاده آمد بجلو
به پهلوی شاه قرار گرفت عقد مدت ده روز در گلستان ارم بر سر بردند روزیازدهم بود
شاهزاده برخواست شاه گفت ای فرزند چه اراده داری عرض کرد عهد وطن کرده ام بعد از عهد
زیاد شاهزاده برودن آمد خود را میبوی خواتون رسانید شاهزاده روی گشاد و بوسید گفت
بر امر خص نما اراده رهن دارم انشا الله و دیگر خدمت خواهم رسید شاهزاده برگشت و پنج وقت
به شاه گفت افزند من شرط کرده ام که هر که میبوی را از دست علقه یونجات دهد من میبوی را
با و دهم شاهزاده گفت من شرط کرده ام که تا با نوشش فرین عمل اجور نکند با کسی دیگر کاری نکند
گفت شرط کن که چون بولایتی که نوشش فرین بسوزی دختر مرا هم در قفس بگذار ای قبول کرد بعد از آن
شاهزاده طلبه نکند را میبوی داد شاهزاده با نوشش فرین نشسته بر تختی و دیوان تخت را بر داشته
شهر او میراد گردیدند میبوی خواتون تا سدا سکند مساعدت نمود و رخ در سایه تخت شاه
میرفت تا بعد از دوازده شب شاهزاده بود شهر براندیش نهادند شاهزاده دیوان را مرخص نمود و نگاه
دیوان شاهزاده را داد و در عهد و رخ هم چند بر از بال خود کشود و شاهزاده داد گفت هر
وقت که مرا بخوابی یکی از این پر از آتش بزن اما شاهزاده روی کجا نموند گفت برود در شهر چند
براق آب حاضر کن خانه بصورت داد و نوشش فرین را برداشته در روی به بوسید
نمودند چون شب شد شاهزاده دیوان بجهت مشول بودند و بعد از ساعتی هر یک بگوشه رفتند
شاهزاده و نوشش فرین به پهلوی هم خواب رفتند اما چند گله از امیر مسلم سرودند بر جهان گیر شاه

پس چون پیش از جنگ شاه بود در دل جناب کرده بود که پیش ازین بخت امیر سلیم کرده و در مکر بود که حاکم شاه را بران برین
 نگاه بر آن تویش ازین قید آید و دستش بود و حاضر عابد و طاهر آورده و چون را در کردن مطلق آید و دستش از آن کان را تمام ازین
 نمودند با هم تا نوزده سلطان بر اینم شد و او را حاکم شاه طلب و پیش ازین فرستاد و در بر نایب حاکم کرده امیر سلیم را به نزد
 خود طلبید و گفت ای فرزند ترا بگویم که با شاه براده هرستم در طلب و پیش ازین بر روی و آنچه سببم عمل کن امیر سلیم گفت
 چه برادر فرستادم چنان کنم آن نایب گفت همراه شاه براده میرای و با او رفت نیکی چون دختر زاده است و در روز تمام
 با نجات یافت و بجای رسید که دیگر افعی نباشد و در علاج کن پیش ازین را برداشته با در که من او را از برای تو
 و نژاد شاه این محنت خواهی شد امیر سلیم گفت ای پدر چگونه علاج تو نام کرده او بسیار غیبت است و خانم محمد برادر برده است
 و با عالمی برابری میکنند و کوه خراوه گفت قدری زهر چاه دارم تو میدهم زهر چاه را از پدر گرفت و به زنها کنس و در امیر شاه
 که امیر سلیم نظر فرصت بود که زهر در کار شاه براده کند و شاه براده بر اندام رسید امیر سلیم مکر قتل شاه براده را بر میان بست
 و به ریای مکر خود در که دیده رده و شب در بند و جلوه پر بود که کار شاه براده را با تمام رساند تا آنکه در آن شب خود را بچا
 شاه براده رسانید و در طعام شاه براده کرده سپردن آمد و در صبح نشست و نشد و که چه سر شاه براده آید و شاه
 از بارگاه بگرم آید که پیش ازین در خواب است او را بیدار کرده سفره را پیش او راه چند قطره از آن طعام تناول نموده خواب رفت
 و در صبح حالش برپا شد که حسرت از خود به است اما امیر سلیم چون چنانچه خود را با ایشان رسانیده و پیش ازین را بهوش برده
 بر او کشید و پرده را در خواند بطول رسانید مگر که توانائی نداشت که سوار کرده و پیش ازین چنین در سوسن و قفا می
 سوار کرده و در همان شب راه ولایت جیش را پیش گرفت و چون از آنجا به رفته و شاه براده طعام زهر آلود بخورد و در
 و اندامش آید و اس کرد و تمام اندامش ساق ساق شده
 و اسب زدی بیرون بسیار و نفس در سینه اش حده و اصل در
 با عیش نشست شاه براده او از نهادن بر آمد و مکر کرد و نین
 مید به ناله بر آورد و گریه آغاز کرد و اتفاقا خاجا خاجا خاجا خاجا
 منتقل بچو شاه براده بود خانم خود او از ناله بگوشتش رسید بر
 و بارگاه شاه براده آمد و در آن گشود و باندر و ناله و بی نظرسیتا بر
 که سر نام او را بر کرده خود بدین بارک اتفاق شاق گوییده و اسب زهر آلود را از آن
 برین طرف نظر کرد و نین



که سر نام او را بر کرده خود بدین بارک اتفاق شاق گوییده و اسب زهر آلود را از آن

بدین معنی از شاه و تن برادر پادشاه پسران سخی آغاز کرده هر چند گه گویا جواب از شاه پسران سخی بدین مرتبه نمره بود
و خود را بر زمین زد و شروع بگریه و زاری نمود از صدای گریه و زاری حمید پیدار شد سر اسیر و خود را بدرین حال
احمال با مشاهده کرد که پسران برادر و سینه اجاگزاد خاک بر سر کشید و خاتمه بگفت باید گری نمود و شاه پسران را علاج
از گریه چه فایده حمید گفت بر رخا دلش اندازد آنچه بر رخا از بازوی شاه پسران بیرون آورد و در آنش انداخت که از آن
رخ حاضر کردید شاه پسران را بدان حال پسران برادر و خود را در خاک انداخت و زاری میکرد و بیخ گفت آنچه پسران
زیر داده اند من علاج نتوانم کرد و او را برین بکنند و بر بالای گشت بخوابانند که من سیزدهم میباشم و تون با حکمان قاف میباشم
و برادر که در آنجا گشت پسران را برین بنویسند و بر روی گشت خوابانند و بر چند و خط کردند و تم نفسی ظاهر بود و حالت نمود
با خود رسیده و از گوشه چشم بگریخت و خاتمه برادر و در او خاک کشید و با یکدیگر گفتند که اسیر سلیم بسیار کرده و تون
بوده در این سخی دادند که رخ نمودار شد و از گشت میباشم و تون با خیل بری و حکمان میباشم و خاتمه گفت که نظر آن حکم را بیاید و نظر
حکم را حاضر کرد فرمود شاه پسران را علاج کرد و حمید که سیکم شاه پسران را در خط نمود با میباشم گفت که هنوز نفسی باقی نیست ممکن نیست که علاج
پس شتران و گاو بگو سپدن صلاح کرد و در هر یک نامی مشغول بود و میباشم خاتمه میباشم شاه پسران بود که از روی پسران
عبد الرحمن بود و در آن حالت شاه پسران را در آنجا کشید برادر و در برابر شاه پسران نشست و گاه میکرد و از اسیران نظر آن حکم
ای شاه عبد الرحمن که شاه محمود بود در ساعت شاه پسران را علاج میکردم شاه عبد الرحمن شاه عبد است و بغل کرد شاه محمود
بیرون آورده بدست نظر آن حکم داد نظر آن حکم گفت تا حوضی پر از شیره کرده شاه محمود را در گروی شاه پسران انداخت بیرون
شاه پسران را در حوض شیره انداختند حاصل آنکه در مدت یک روز در محال شاه پسران نشو بودند و در بازو هم این باز کرد میباشم و تون
و بالیس نشسته و در آن حکمان اندکیان شاه عبد الرحمن بودند سزا برین کرده و گستاخا به عا بر داشته اند بدرگاه قاضی ای جان
شاهجات میکردند شاه پسران هر چند بین بسیار میکردست نوش آفرین را نیافت شاه از دل برده کشید و فرمود ای میباشم خاتمه
باش که مراد اسیر سلیم بدین روزا کند و نوش آفرین برده است البته گری دوباره نوش آفرین میباشم خاتمه گفت ای شاه پسران خواه حمید
که نوش آفرین بر هر جا که بود باشد بنویسند پس شاه پسران را داد که در آنجا چهل روز بعد از چهل روز زهر با تیره از یوسف بدن داشت
روز چهل یکم بود که شاه پسران را به کام برده و در آن خاتمه شاه عبد الرحمن و تون شاه پسران را خاتمه حمید بصدق بسیاری بفقیران دادند و بعد
از آن شاه پسران روی بیخ کرده گفت بر هر جا اسیر سلیم را با نوش آفرین بدی بزودی میباشم با پر رخ قبول کرده از گشت
شاه پسران بیرون آمده برادر از نمود شاه پسران با میباشم مشغول کردید نظر آن حکم با جمعی از برادران از خدمت شاه پسران

مختصی چو گشته و اع کرده زنده اما چون شب برسد دست آمد شاهزاده بارگاه خود رفت و همچون خون در سوزن
نشسته شاهزاده با خود خیال کرد که میباید خون از برای خاطر او اینجا مانده که با صحبت بدار و نس میباید خون از کون
مواند دست در گردن او کرده و در پیش را بکشد و نوازش بسیار کرده و او را در بغل گرفته دست در گرویش کرده و خواب
اما چند کله از امیر سلیم بشنو که چون نوش افروز را پیوست کرده برودت چهل یوم مرکب فباحث و آرام نداشت
روز چهارم بود که در چشمه رسیدند و قرار خوشی بر او رخسار از هر طرف رفته و آب جو بار چون بلور صاف و شفاف
امیر سلیم از مرکب پیاده کرد و در کنار چشمه با بنید و دفع پیوستی از او کرد و در چشمه پیوستی از او کرد و در چشمه باز کرد
خود را در کنار چشمه روان پیمان آید و امیر سلیم را در برابر خود نظر آورد و احوال پرسید که ای امیر سلیم نیا را چه مکان است
بگو چینیست که چنین مرا با حاجت میری در روز و شب مرا از هر میدی و بر سر شاهزاده چه آمده مرا بدین مکان چون
آوردی امیر سلیم روی بدختر کرده گفت فدایت شوم رهنم بگویم شاهزاده را زهر داده ام و بیوم چهل و یک روز است که
شاهزاده وفات یافته است و ترا در پیش من مرگم و از برای خود عهد خواهم کرد نوش افروز چون بن سخن شنید عالم در نظر
نیو و ناز کرد و گفت ای مرد درست بکش با دست کرده فوک با شتی که شاهزاده زهر داده و مرا صاحب شوی حال زاید است
و ما نم بر سلیم چون این حالت را مشاهده نمود از بنا کس بر آید و نوره بر او در و خیال کرد که باید چشمه و خورا بر ما نام و آب
چشمه را بکرم دست بر شمشیر کرده و او را در خنود گفت ای رخسار از برای خاطر تو دست از کف مال بد برداشته و آید
ناز بدست آورد و از دست شاهزاده بی نام نشان و هم و خود را بدرگاه حق تعالی شمرسار کرده امروز از تو دشنام شوم
این گفت و شمشیر خود را سر و خنود اما نوش افروز از قدری که داشت از جای رحمت و گفت از من بگریز ضرب
دست را و شمشیر را فدا و جبر از دست او بردن او را و چنان بگریه امیر سلیم زد که چهار انگشت فرود رفت و در غلطید
پایش افروز سلور از بدن جدا کرد و چینی او را سوراخ کرده و در نزد سب بست و او را رینه کرده لباس او را پوشید و سورا
شده بی سب را بر داشته و بر آید نهاد که در وقت ریخ در رسید چشمش به خرافات مکان کرد که امیر سلیم دست گفت آید
حوازه فرار کن که رسد و بگو چشمه را چه کردی نوش افروز سر بالا کرد و فراد بخوش طبعی بخاطرش رسد گفت چشمه
گشتم و اینک میروم کار شاهزاده را بسازم ریخ را طاقت مانده بزرگ که او را بنقار گرفته بر زمین زند نوش افروز
کرده گفت با او این کار کنی که پشمانی خواری شد ریخ خوب لایحه نمود نوش افروز را شناخت که لباس امیر سلیم در
و سر او را بریده و در نزد خود او بگشاید خود را قدم خوش افروز انداخت و گفت چه بر سر شاهزاده امیر سلیم را بگویم

و اصل کردی نوش افروز تمام احوال خود را بیا کرد و احوال شاهزاده را از رخ پرسید رخ کجا بر حقه ما کرد و آمد
میوه خاتون شاه عبدالرحمن و نظر له حکیم و حکیمان بر بیان به نمودن شاهزاده را از جنبه نوش افروز نقل کرد و حشر
کجا که شاهزاده خدا را سکر کرده روی رخ را پوسته داد رخ گفت باید ترا زود بشاهزاده رسانم انکار کتب را با دست
در بود و در اندک زمانی بشهر سرانسیب رسانید و در باغی که نزدیک خانه شاهزاده بود رسانید و بر زمین گذاشت
و خراش کتب بزیاده و سر امیر سلیم را بر پیشینه نمود چه در امکاه شاهزاده کردید اما شاهزاده با میوه خاتون نشسته بود
نوش افروز چون که از برابر امیر سلیم نمودار شده داخل خلوتخانه شاهزاده کردید ناگاه شاهزاده نعره برد و رو گفت ای چراغ
در سبک کتیر نوش افروز چه کرده ای و بکجا بروی و مرا چو ز سردادی و پورا ترا از کجا آوردی که چنان داخل خلوتخانه شوی
و خیر جواب گفت نوش افروز بر دم و حال دم که ترا حلقه بگوش گنم میوه خاتون را بنسیرم شاهزاده او از نهادنش بیخ
و دست بر شمع ابر کرده بر جان او دید که کار سازی او ناگه که رخ از بالای سر او ابر و رو که ایشا شاهزاده کنی شایگان
می شوی شاهزاده از حرف رخ دست نکند داشت و بر جانب امیر سلیم نظر میکرد که چشمش بر حلقه افروزی نوش افروز افتاد
که عیس بیاس امیر سلیم نشسته در امیر سلیم دست دارد اما شاهزاده نعره زد و پشوش کردید که خیر هم از نای
در آمده ابروی شاهزاده افتاد و چون نعره شاهزاده بگوشش خانم و حمید رسید از جای برخاسته و خود را
بخلوتخانه شاهزاده رسانیدند دیدند شاهزاده افتاده و امیر سلیم بر روی او افتاده خانم و حمید هر دو دست بر سر
کرده بر او حمله آوردند که رخ نعره برد و رو گفت نزنند که گوشش افروز است خانم پایی در عقبش میوه خاتون نام
نوش افروز نشسته از خلوتخانه در آمده و در درگاه گرفت و کلاب حاضر نموده بر روی ایشان پاشید و بهوش آمد
پس آن احوالش بچاره را برداشت و خلوتخانه آورد و با هم کجنگه دادند شاهزاده از نوش افروز گذارنش را پرسید و بگوید
که نشسته بود بیان نمود شاهزاده بروی افروز کرد در پیشش بوسه داد و میوه خاتون داد و به التماس شاهزاده نمودند
که از خدمت مرخص شوند شاهزاده مرخص نشد بود با شاق رخ شاهزاده را داد و داد که در خدمت شاهزاده بعد از
رفتن نمایانان نشد نمود ناگه سازی نمودند بعد از دو روز بگوشش جانب حلب کردید و بر شد اما چند کلمه
عکس بهیشتن که چون از دمشق برگردید از فراق نوش افروز شب روز در نامه بود جاسوس چند از طرف مرودن کرده خبر
از نوش افروز ما دارند که ناگاه جاسوسی خبر آورد که شاهزاده و نوش افروز و خانم و حمید از دست سرانسیب پران

آمد و متوجه حلب گردیدند ملک بهرین بسیار خوشحال شد فرمود با سپاه بسیاری جمع شد و سان ایشان را از
از حلب بیرون آمدند و در پنج فرسخی حلب در سر راه خیمه زدند تا شاهزاده و یاران همه جا مسافه نمودند
شهر حلب وارد کردند و فرود آمدند و خیمه شاهزاده را در سر راه بر سر پا کردند شاهزاده و فرزندانش آخرین در خیمه
فرود آمدند و خانچه و حمید در گوشه قرار گرفتند اما جاسوس دیگر خبر آمدن شاهزاده را ملک بهرین رسانید و در
بمانش با لشکر گران بر سر شاهزاده کشیدند و در پیش بر کشید شاهزاده و یاران حمله آوردند و شاهزاده
ابراهیم و خانچه و حمید از جای گریختند سر اسیر از خیمه بیرون آمدند و در ساعت سوار شدند و پیش از میان کشیدند
و در آن کردار خانچه خود را با شاهزاده رسانید و او اندوید که در این شب کسیت که بر ما کشیدند او را در شاهزاده
بزرگه گفت مندمانم چه واقع شده همین سخن در دین شاهزاده بود که ملک بهرین در رسید و نغمه بر آورد و گفت
منم شاهزاده همین اگر خواسته باشی زنده بدر روی نوش آفرین را من ده و سلامت برود و اگر نه خاک در کاسه
سرت خواهیم کرد شاهزاده اوقت دانست که ملک بهرین بیست و نه از نهادش بر آمد با یاران گفت سر شما را
بکشید و مردمانه ما شد پس نوش آفرین و خانچه و حمید شیخ بر آوردند و بان سافغان کوشش در آمدند و سگ
ناکار بجای رسید که لشکر ملک بهرین در آور کردند و در شاهزاده و یاران اسباب گرفت و زخم تیر و شیخ
زخم دارد و مجروح کردند و ایشان با حالت بگوشتند پیت بکرای در انفرجه بر دلان بدین کشتی کسیت غیر
از گمان زره مرد گن را در آن سنگهای بتن کرده چون جوهر شیخ جای عرض حک منظور شد این چنین
نموده نخواهد شدن بعد از این اما چون لشکر شاهزاده بهرین زیاد بود شاهزاده سلطان ابراهیم کس رسانید
کار بر ایشان تنگ شده و انشب شاهزاده و یاران ندانستند که چه میگفتند و چه قسم علاج نمایند که لشکر بهرین زود از شاهزاده
خان بگو گفت ای شاهزاده این لشکر با بانی ندارد و اگر روز شود کار بر ما تنگ خواهد شد و یکی زنده نخواهیم با
بهتر است که سعی کنیم و خود را از این لشکر گنبار اندازیم تا به چشم که فرود آید بر سر ما خواهد آمد و در پس بجا در اند
و بسیاری از ایشان را بضر ب شیخ ابد از چشم و اصل کردند و راهی بهم رسانیدند و خود را از آن کرد آب
بلا بیرون انداختند شاهزاده با نوش آفرین از یک طرف رفتند و خان حمید از طرف دیگر رفتند
و یکدیگر را کم کرده نمانستند که یکی بیرون رفتند و حمید و خاگاه را بر جا که نمانستند به رفتند و لشکر بهرین چون چنان دیدند
و خاگاه رفتند بنای غارت نمودند ملک بهرین آنچه اسباب شاهزاده و یاران بر جا بود بغارت بردند

پس پناه گفت که جان خود را بسلاست برده بدو فرستد باید که لشکر چهار جانب رو به میان رود و از آن
 و سپاه بگردد و در آنجا بجای شاهزاده و نوش افروز شد و قدر لشکر از طرف خان محمد و محمد رشید آقا شد
 و نوش افروز خود را از این در راه بر خوف بجات دادند و در راه میرفتند و نیندیشیدند که کجی میروند تا طلوع
 مرکب نماند چون به دور رسیده شد شاهزاده پادشاهی بنظر او آورد و خود را با نوش افروز دید و خان محمد و محمد رشید را ندیدند
 از دل پرور بر گشتند که به وزاری میبود و نوش افروزین آوردند و در آنجا نشستند تا شب بر سر
 در راه دست را در آن میان کس کرد آن نماند چو زوزند سکره آن سوار شدند و راه بر بند و بجای نرسیدند
 از نهاد شاهزاده بر آمد و پناه کرد به وزاری نمود و بدو نگاه قاضی الحاجات میرزا شاهزاده بر حال
 نوش مکرست آن میگفتند و راه را در آنجا رسید و آنوقت مدت چهار بوم مرکب میماندند و خوراک بخور از نگاه
 چندی بداشند حاصل آنکه مرکبان از راه رفتن باز ماندند شاهزاده و نوش افروز از مرکب بزرگ نماندند و شیخ
 به پیاده رفتن نمودند و افق غمگین گرم بود که رنگ بیابان بیابانی نازک ایشان میخشد و در روی یک
 گرم می خفتند و گرمی وزاری می نمودند شاهزاده حاجات کردن مشغول گردید و نوش افروز از خود گشت
 که نگاه فادرت تا قدرت نمود شاهزاده رحمت میبونه خاتون و پریان فوج فوج میماندند چون شاهزاده
 و نوش افروزین را بدیاری دیدند خود را بزرگداشتند میبونه خاتون سرفروش افروز را در کنار گرفت و شاه
 عبدالرحمن سر شاهزاده را در کلاب بر روی ایشان زدند هر چند که در بهوش نیامند اما میبونه خاتون
 نخواست شاه عبدالرحمن عرض کرد که باید ایشان را کبستان ارم بریم شاید در آنجا دفع بهوشی ایشان شود
 نگاه ایشان را خوانندند و زخم مسدود را مرهم سلیمانی زدند استهسته استهسته هر دو را بهوش آوردند
 بهوش آمدند و چشم باز نمودند خود را در کبستان ارم دیدند و خواسته بر میبونه خاتون و شاه عبدالرحمن
 سلام کردند شاهزاده سر بزرگداشت شاه عبدالرحمن و را در آنش نمود و بر دورا بحکم برد شاهزاده نگاه
 شاه عرض کرد چون شد که ما را بحکم آوردید شاه در جواب گفت ایفرزند دانسته و نگاه باشد که مرغزار و
 بادبزاد چنه کاری در شناسم چون برگشت نمود گفت ای پادشاه دو سوار بدین شکل در بیابان بلور
 کردان دیدم چون مرا اجازت بود که توفیق نام خود را بشمارم دیدم دیگر مرا از پادشاه است من میگویم
 کفتم گفت این چنین که مرغزار بس که کوبا که شاهزاده و نوش افروز باشند پس رجواسته با عاق سبزه خان

با خدیری در آن میانان ایدیم و وقتی رسیدیم که شهابی فرین در پیشش بودید شما را برداشته بدین مکان
در زدم نگاه شاهزاده و حوال خود را از اول از او می تا آخر میان کرد و او ای کشید گفت منم بر سر خاند و حیدر
ایده و کجا افتاده باشند شاه عبد الرحمن فرزند خود را فرساید و پورا حاضر نمودند و بجهت گفتن خان خود و حیدر و آنکه در اند
تا چند کوزه از خان محمد بشو که چون در انشب خود را از جنگ بیرون انداخت و زخم کاری در سر داشت و خون بسیار از
او میرفت و چنانچه دست که در شمر زین از کمر باز کرده بر سر خود نگه داشته انشب در یک داده سرد بیابان
بگذرد و گشت مرکب ناخدا خراز بسکه خون از او فرود بود در پیشش کردید دست در زدن اسب در او رود مرکب چون
بوی خون شنید خان محمد را برداشته و در میان نهاد تا چون صبح شد مرکب جوانی باغی رسید خود را باندگان
باغ اندازد که خان محمد از پشت مرکب بر افتاد و مرکب داخل باغ گردید و بگریه مشغول شد تا آنکه از شاه
اطلاقی شنید که او را دحشری بود ماه زرافشان نام لغرم شکا با دانه و تپسی از عدله سیر باغ آمد چون بدر باغ
رسید چشم و خری جوانی افتاد خوش اندام که بر در باغ افتاد و در آنکسش رفت و آثار بزرگی از ناصیه او
پیدا گشت بسبب و خود را بیابان خان محمد رسانید و ناصیه او را در باغ انداخته و در آنکسش رفت و آثار بزرگی از ناصیه او
ماه زرافشان خود دست بالا کرده چشم او را با گزله نمود و مرجم که پشت او فرمود خست خواب انداخته او را خ
باید ز جوشب شد فرمود تا خدمت در حضور خان محمد بر میان نمودند تا بوی گلاب بشام خان محمد رسیده و در
شد که خان محمد بهوش آمد چشم او را کرد و خود را در عمارتی دید و در بالین خود نگاه کرد تا ز غیبی را دید که حسن و زین کبا
میکنند و بشام او برساند در چشمهای او را مرجم نهاده و مستقره احوال او دست خان محمد در انکالت بر عشق او
خورده و از دل پر در او ای بر کشید و شروع بگریه نمود ماه زرافشان و است که آن جوان در جاست و خیر
نظر بر حلقهای چشم خان محمد انداخته بر عشق خان محمد را خورده بر او عاشق گردید و چنانکه بر نی نمود و این صفت را
میخواند شعری که از دست خدا یا حکرم ده من طوطی پرورد دانا ز منم شکرم ده القمه امکت از رخسار
خود پاک میکرد و بر آن نظر داشت و دل از دست داده بود اما از ترس دایه و خد و حرف نتوانست زود خلاصه
کلام نماند ده بوم در بالین خان محمد نشست تا اینکه خان محمد بهوش آمد برخواست و بر او سلام کرد
تا زین جواب سلام داد و بعد از چند بوم دیگر که زخم خان محمد به کردید آن نارین او را حکام فرستاد و بیرون
آمد و لباس طوکانه در بر او کرده و در باغ برده نشاند و دستر گفتن ایجان شهرین بگو آنچه کسی و از کجا آمده

و بدین نحو براننده خان محمد احوالات خود را بیان کرد و حرکت ابحان کسیرین حال سردم زد بودم و حال
 بشماره میگویم و خدمت خدمت خان محمد باز داشت و خود را پیشه از روی تنوع بنزد براده و سلام کرده
 شاه از خدمت رسید که ابحان فرزند چهار باغ نماندی ماه زرافشان احوال خانمحمد را بخدمت بدر عرض
 کرد و گفت چون بنزد آمده ام خدمت عرض بایم که اگر عرض فرمائی او را بخدمت برسانم حضرت شاه گفت
 گفت ای فرزند البته او را بخدمت بیاور تا بدین گنیم و خراز خدمت بدر بیرون آمد و خود را بخدمت خان
 و فرموده ناخده از باغ بیرون فرستاد در نگاه حضرت و در باغ مجلسی از خیزه نشانی براده دیده و او را در بالای سینه
 دیده خود به از خود برابر نشست و صراحی و باد بگرفت و جامی پر کرده در برابر خانمحمد باز داشت خانمحمد
 جام از دست ماه زرافشان گرفت و نشست و خیزه توضیح نمود چون جام دیگر گرفت و نوشید و نوشید
 و نوش افروغی فاد و در آن مجلس شروع بگریه نمود و خراز گفت ای جوان سبب گریه چیست خانمحمد در جواب گفت
 من دور دراز هستم اگر خلاصت رنجانی شود بیان کنم و خراز گفت بیان فرما خانمحمد زبان گشود و حکایت سلطان
 ابراهیم و نوش افروغی را از اول تا آخر بیان نمود و گفت مندم بر سر ایشان چه آمده باشد ماه زرافشان
 چون از احوال خانمحمد اطلاع یافت هزار دل گرفتار خانمحمد گردید و متناقض حال شاه براده و نوش افروغی گردید
 و روی بخانمحمد کرد و گفت دانسته باش که من خیرا بد شاه این خاکه هستم و بد بر باهیل هزار ترک جوین بوش
 من سپاه پدرم برداشته بولایت حلب میارم و طلب دیگر برای تو میسازم خاطر از هر باب هیچ دارم
 ای خانمحمد من بخریف نوزاد تو پدرم کرده و بنوا هستم که نوزاد تو پدرم برم و حرف جدا از تو نشود
 در آن شب ماه زرافشان و خانمحمد سرایشند و داخل شهر گردیدند خانمحمد کاشای آن شهر میکرد و همه میفرستاد
 تا ببارگاه رسیدند ماه زرافشان در پیش خانمحمد در محبت داخل بارگاه شدند خانمحمد شاه را تعظیم کرد و چون
 چشم خیزه بر خانمحمد افاد از جای حرکت نموده او را در بر گرفت در پهلوی خود جای داد و عزت نموده احوال
 پرسید از کجا آمده و اراده کجا داری خانمحمد زبان به عادتشای ساه گشود و احوال خود و شاه براده را
 بیان نمود حضرت شاه چون بر احوال شاه براده و خانمحمد اطلاع یافت او از نهادش را بد گفت ای خانمحمد
 من با عادل شاه در سفر گریستان بودم کی گذارم که ملک بهین با او زبانی گذرد که شد سان لکرا
 و بد جل مسز از ترک جوین بوش با خانمحمد مسزاه کرد و ماه زرافشان را مسزوار سپاه کرد و مسزوار

خدا مانا کرده که اگر در کوشش ضرور باشد اعلام نماید اگر امر خواسته باشد جز بند پس در میان روزها
و ماه زرافشان با چهل هزار ترک جوین پیش از ولایت افغانیکه بیرون آمدند و راه ولایت حلب در پیش
گرفتند و شب و روز میرکب میمانند تا آنکه بعد از چند نوم دیگر خود را ولایت حلب رسانیدند و در آن
حلب جنگ فرود کردند اما چون پادشاه حلب زاهدان اقیان خیزد از بند پیش ملک بهین در پاسی هزار
سوار سوار شد بیرون فرستاد و در برابر یکدیگر صف بستند پس خان محمد مرکب در میدان رواند گفت هر که
رواند و اندوهر که نداند بگویم تا بداند شمشیر خانچه وزیر سلطان بر اسمی چون ملک بهین اسم سلطان بر اسمی را شدند
زنگ از روشش بریده خان محمد عسکری بر آورده گفت ای ملک محمد اگر مردی و از مردان عالم سوار
یا میدان کارزار تا تحت کرباری نماید کجی کسب میدان چنانکه اسیر راه بر خان محمد گرفت و برود است بر شمشیر کز
سواره بر یکدیگر گرفتند اما خان محمد از قهر که بهشت جان پشت شیخ روم شیخ او زد که شیخ سنگینه رزمین رفت
و در آن گرمی جان شیخی بر کف ملک بهین فزاید که بر او پایش از رکاب خالی گردیده و همراه پیش رزمین نشست
اما از دو جانب چون جان بدند صبر شو نشسته بود پت دوباره کسب مرکب بگشتند جو صفهای هر کان بهم
بگشتند عرض جنگ معلوم شد این چنین سوده خواهد شدن بعد از آن ریش و از ناوک بر آن جوسلار
خونش در سوره آن بدقت بهم حمله و زدند او غوغا هم بگشتند اما ملک بهین چون از شیب افتاد
جیبی از سباه خان محمد او را گرفته از حرکت کارزار نشد و او در آن چون ملک بهین گرفتار شد سباه او را بگریز نهادند
ماه زرافشان چون خاندان با ملک بر سباه زد و گفت سر شما را نازم گذارد که سباه حلب ندید در روزی چون
سباه از راه زرافشان اینچنین شدند تا دست شمشیر کرده از عقب آنها رفته بسیاری از آنها قتل رسانیده و سیم
قبح و فروزی بر خان محمد زید و دیگر و او را بود که ناگاه کسی از هوا نمودار شده و کربان خان محمد را گرفت که
که از خانه نین در ناید که خان محمد بهر دست با سبب چسبیده و گفت بهر عزت شاهزاده که دست از من به او رود
و بر شاه سزاده بسیار تا به بند که بر سر شاه حلب چه آورده ام چون اندست عیب را بر شاه سزاده چشم
دست از خان محمد برداشت پس خان محمد روی شاه زرافشان نمود و گفت ای نازبان دیوان اده
که مرا بخدمت شاهزاده میسرند من او را بر شاهزاده قسم دادم که بروید شاهزاده چشمه نماند سباه
سیران جنگ نماید حال باید کار مردم حلب را سازیم که شاهزاده مباد اما سباه قدر که در رفتند

بودند و در شهر رسانیدند در روزان را محکم گسبند و برج و بارو را گسبند پس خانچه منوبه شهر گزید و از برج و بارو
نوبت و جنگ مماخذ گسبند و آن شهر را روی بر میگردد اند تا خود را بد قلعه رسانند جان گزری از روی قلع
بدروان زده زد که برج بلرزد در آمد و فرود بگشت و راه هم رسانید و خان محمد داخل شهر گردید و بدو ملک همین رسید
او را نیز گرفت پس گسبند نمود تا چند و او بر سر پا گزاند و ملک همین را باید پیش بر سر دار کرد و نساها زکستان تر
ترا ملک گمان گذاشته که آن ناپاکان را بر باران گسبند که در آن وقت از نبوغت مسمومه خاقون غایبان گردیدند
از بخت نبرد بر آمد و در برابر خان محمد ایستاد گفت ای خانچه ایستای پیش خان محمد چو نسا نبراده را دید خود را در
نسا نبراده از نبوغت و با پیش را بوسید همان ساعت ملک همین را باید پیش از او بر ما همین آوردند پس مسمومه خاقون
و نوس افزین با محرم ملک همین بر دند ماه زرافشان خود را در قدم پیش افزین انداخته نوس افزین رسید که گسبت
دید و ظرافت را بیان نمود نوس افزین او را در بر گرفته و نوس نوس پیش ملک همین بخدمت شاه نبراده
آمده و کج و کو بسیار شکش کرده شاه نبراده او را خلعت غایبان داده او را بر تخت نشاند و او دید نوس نوس
خوبست اما مسمومه خاقون شاه نبراده را وداع کرده روانه گلستان ارم گردید ماه زرافشان لنگر خود را
با نعل که فر گسناد و نامه بدو پیش نوشت که من با خانچه ولایت همین خواهم رفت تو خاطر جمع دار شاه
بعد از مدتی نوس نسا از ملک بیرون آمد و ملک همین را در آن کرده روانه بجایم خطا شد اما چند
مکمل از اباسس شاه نشو که از دشمن بیرون آمدند و داخل خطا شدند ملک طوفان سپه پادشاه مصر را همراه
خود آورد و با او مصلحت کرد که چون خبر شاه نبراده برسد سیاه بر دو گسبند و او را علاج کنیم نوس افزین با مقرب خود
در ارم جا سوچی چند با عراف فر گسناد که خبر شاه نبراده با و رد که ناگاه جاسوسی خبر آورد و حکایت ملک
همین را از برای شاه نبراده و اباسس نقل نموده او از بهادش بر آمد و با شاه نبراده اباسس مشورت نمود که علاج
او بخواهد شد چرا که بود و پوی و نرنگ و ریخ در فرمان او آمده اند ملک طوفان گفت بهترین است که با او
از در محبت در اینم و او را داخل شهر نایم و با او طرح دوستی اندازیم اگر ممکن شود او را علاج کنیم و الا هیچ
تا برود پس بر این گسبند روانه چون نوزی چند بر آمد با نبراده نزدیک ولایت خطا رسید خبر شاه نبراده
دادند پس شاه نبراده طوفان را و پدیهایی بسیاری برداشته بر سر راه شاه نبراده آمدند و خود را در قدم رسانیدند
زید گسبند شاه نبراده بخت از نوازش نموده سوار شدند با عراز هر چه تا مشرد داخل شهر نمودند و جای نیکو قرار دادند

شاه نبراده